

رگبار تندی چون بارانهای بدو پیدایش زمین، شلاق وار بر زمین فرود می آمد و باد ذرات کوچک آب را جمعاً بصورت غبار روی معبر قیراندود جابجا مینمود و حال آنکه دریا ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی رنگی مستور بود. همه چیز مرطوب و چسبنده و لزج شده بود و رطوبت در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده روح را کسل کرده بود. لرزه اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و باد جنون یا مستی، ترک و بیزاری جاهلانه ای نسبت به همه چیز حتی هستی در اعماق وجود برانگیخته بود، آبی که گوئی در اثر خشم خدایان فرو میریخت و صدای آن سایر صداها را از بین برده بود و دفعتاً هم متوقف میگردید.

اطاقی که اخیراً در مرتبه تحتانی بنائی اجاره کرده بودم ظاهراً راحت بود ولی هنوزم نتوانسته بودم به اشیاء موجود در آن عادت کنم. اثاثیه آن ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت: کمد خپل و قرص و گنجۀ بلند و باریک و عملی ولی نخاله و مسخره و میز کت و کلفت گرد و آئینه ظریف آن همه مثل این بود که ت.جه تهدید آ میزی دارند. بوی زنندۀ تندی که مخصوص هنوهاست در هوا پراکنده بود. در خیابان پاره دوز هندی پیری با عمامۀ قرمز خود نیمه لخت بوضع زاهد متعبدی زیر پنجرۀ من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود، بدنش لاغر و خشک و زیتونی رنگ بود و چشمهائی سیاه و گرد و فرورفته داشت. قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی شده بود و جعبۀ چرک کهنه و مقداری کفش کندرس روبروی او پخش بود.

امروز تمام بعد از ظهر را بشنیدن گرامافون یعنی صفحۀ هندی ای که بر حسب اتفاق خریده بودم مصروف داشته بکرات آنرا گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و افراد معدودی را مه در کوچه آمد و شد میکردند تماشا میکردم. پنجرۀ من رو بدریا باز میشد که توده خاکستری رنگی آنرا تشکیل و دذ افق در مه و ابر محو میشد.

در این ضمن دستی بدر اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده ولی خیلی مرتب که خطوطی منظم بر پیشانی داشت با چشمهای درشت سبز رنگ و موی بور با تردید تمام بمن گفت:

«محض رضای خدا این صفحه را زنید چون اعصای مرا تحریک و بسختی عصبانیم کرده.»

گفتم: «بچشم و خیلی از این پیش آمد متأسفم.»

او هم اظهار تشکر کرده باطاق مجاور رفت.

منهم گرامافون را از حرکت باز داشته فکر کردم که این زن باید خارجی باشد که هنوز بساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهّمات بی اصلی شاید از این صفحه متنفر است. بهر حال روی تخت دراز کشیده مجله مصور محله ای را نگاه کردم.

ساعت هشت بسالن غذاخوری که در مرتبه سوم است رفتم. رئیس پانسیون که ادم سبزه روئی از اهالی گوآ بود و خود را اهل پرتقال معرفی میکرد مرا به یک نیم دوجین اشخاصی که ملیتشان مشکوک بنظر میرسید معرفی نمود. سوپ را خورده بودیم که در با شدت هر چه تمام تر صدا کرد و همسایه اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید. لباس ابریشمی یقه باز و تنگی در برداشت که بگلّهای زرد و آبی منقش بود. ظرافت طبعش زیبایی او افزوده باندام نازک موزونش وضع دلچسبی دادخ بود. با حرکت سر یر فضای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میز ما نشست.

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سؤالاتی نمودم.

رئیس پانسیون با قیافه بوزینه مآب و اشارات چشم خود بمن گفت:

«-اسمش فلیسیا و خانه بدوشی است که از هیچ پیش آمدی ابا ندارد و بخنده گفت همینقدر نصیحتاً عرض کنم که با آتش بازی نکنید.»

من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را دارد و اینطور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم بازداشت بدانم کیست.

سر شب که برای گردش از منزل خارج میشدم فلیسیا را با پاره دوز روبروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم.

ابرها متفرق و قرص ماه رنگ پریده ای مثل چشم ماهی مرده که در دریا بنظر میرس روشنائی خفیفی بر شب بمبئی افکنده بود و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی بآن شده باشد آهن آنها بیکدیگر سر و صدای سرسام آوری پیا کرده بودند. من از گوچه ای میگذشتم که بگردشگاهی منتهی میشود که مملو از ردنگت پوشانی است که عمامه های بزرگ رنگین برسر دارند. عموم زنان ملبس

بساریهای رنگارنگ بودند که بنظر میرسید مربوط بطبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی و هندو چنین بنظر می آمد که در مجلس بال کستومه ای در گردش.

در مراجعت از آپلو بوندر و عبور از شسۀ مخصوص بندر دیدم فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته دستهای بهم پیچیده مانند راهبه ای در حال عبادت محو تماشای تشعشع نور ماه در روی امواج دریاست. پریدگی رنگ چهره و لرزش لبانش حاکی از اضطراب درونی شدش وی بود و چنان مستغرق بحر تفکرات خود بود که ابداً توجهی بعابراین نداشت. در مراجعت بخانه گرما طاقت فرسا شده بود. پنکه را بکار انداختم و بمنظور خفتن دراز کشیدم ولی صدای سرفۀ خشک پیر مرد پاره دوز نگذاشت دیده بر هم نهم.

شب بعد فلیسیا سر میز شام نبود. از اطاق غذا خوری که خارج شدم یکراست بجانب آسانسور رفتم و روی تکمۀ خبر فشار آوردم دستگاه فوراً بطول نوارهای فلزی رو ببالا سرید و ایستاد. در خارجی را رو بخود باز کردم لنگه در داخلی را که گشودم بانهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل یک مجسمۀ مرمر در داخل اطاق آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او متصاعد است. نخست او بمن با لهجۀ انگلیسی غلیظی بفرانسه گفت:

«- آیا شما امشب آزادید؟»

«- بلی خانم.»

«- میل دارید تا گرین مرا همراهی کنید؟»

«- با کمال میل اشتیاق.»

تغییر محسوسی در او حادث گردید. حرکات و ظاهر چهره اش آرام و ملایم جلوه مینمود. پائین که رسید جلو پیر مرد پاره دوز هندی ایستاده گفت:

«- طبیعت تیک هی.»^۱

هندو بنشانۀ احترام دست به پیشانی خود برده سر فرود آورد و گفت:

۱ - حالت خوبست؟

«صاحب سلام پارماتما بالا کره، با بچه سوکیرا که.»^۲

فلیسیا کیف خود را گشوده چند شاهی در کف او نهاد و او زمین را بوسه داده گفت:

« با گوان مرگیا. با گوان مرگیا.»^۳

من گفتم: «از این مرد متنفرم. او لاینقطع سرفه میکند و دیشب نتوانستم چشم بر هم نهم بعلاوه نمیدانم او چرا جلو اطاق مرا برای نشستن خود اختیار کرده است.»

فلیسیا جواب داد: «بیچاره باگوان! اتفاقاً او طرف علاقه من است و من بسیار نسبت باو شفیم ضمنّا~ گاه از او میترسم و گاه از او متنفرم و با تمام این احوال گرچه مثل یک سگ مطیع من است ولی نفوذ عجیبی در وجود من دارد فعلاً سخت مریض است باید او را بمریضخانه بفرستم و فردا این کار را خواهم کرد.»

او بمن نگاه نمیکرد مثل اینکه مرا از شیشه ساخته باشند و چیزی در ماوراء وجود من موجود باشد بان چیز متوجه بودم. بعد بجانب آپولو بوندرا برافتم و پاره دوز دمر افتاده بود و سرفه میکرد.

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل یک سینی مسین براق سر از افق بر آورده بود ولی فلیسیا نسبت بمنظره ای که زیر نظر داشت بی قصد بنظر میرسید و مانند کسیکه در خواب برافتمده باشد حرکت میکرد. لباس ساری سفیدی هم در بر کرده بود که بیش از پیش بروجاهتش افزوده بود. در ضمن آهنگی را هم با صدای قشنگ ظریفی بسیار سوزناک و محزون زمزمه میکرد. کلاهش که لبه پهنی داشت برچشمان سبزش که نگاه غیر قابل وصفی داشت سایه افکنده بود.

بعد بدون اینکه من از او سؤال کرده باشم شروع بسخن کرد: که اصلاً اهل کلکته ام و در اروپا تربیت یافته ام. ضمناً اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده ام ولی هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته ام زندگی کنم و این بیان من ابداً با تعریف های ساختگی اروپائیان که هندوستان را فقط از لحاظ فقیر و مارگیر و راجه و معابد میستایند ارتباطی ندارد. مردمانی هستند که کور کورانه از روی مشهودات اولیه خود نسبت بکشور یا ملتی اظهار نظر میکنند. آنچه راجع به اسرار هندوستان و تمول و فقر و معجزات اصلاً اهمیتی قائل نیستم

۲ - سلام بر تو باد، خداوند ترا حفظ کند و اصفالت را نگاهدارد.

۳ - باگوان مرد، باگوان مرد.

برای من بزرگترین معجز همین است که من وجود دارم و بطوری این مطالب را بیان میکرد که گوئی از روی ایمان و عقیده میگفت.

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه نگاری بخوبی از عهده شما ساخته است.

خیلی با دقت بسخنان من گوش میداد و چشمش بدیگران بود بدون اینکه معلوم باشد اصلاً توجهی بگفتار من دارد.

گفت من از این شغل متنفرم. جهد من این است که فقط خودم بحقایق وقوف یابم خصوصاً نهایت بیزاری را از این خوانندگان کنجکاو دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم. من ابداً هوس کسب شهرت و جلب توجه ندارم تازه برای من چه فایده دارد؟

بعد بحال تفکر لحظه ای جلو گیت آف ایندیا درنگ نمود و گفت:

« آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس میکنید؟ این رایحه بیاد من آورد که در هر یک از ماها این گاز قابل اشتعال وجود دارد.

پس از قدری تأمل گفت: «امشب من مهمانم» و بمن بای بای گفت و رفت.

بعد کمی بحال تردید ایستاد و دفعته پشت کرد و براه افتاد. هیکل نازک سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هوا خوری بودند بجانب گرین پیش میرفت. ولی امواج هم نسیم مصفا و شورمزه اقیانوس را با خود نمی آورد که این هوای سنگین کثیف را با خود ببرد. چند زورق هم در حال ناامیدی در میان امواج متلاطم استقامت بخرج میدادند.

بدین شکل در کوچه خیس و شب تار و پر گزند بمبئی غرق در هوس سفیهانه مرا ترک گفت و من که نه قادر بفرار بودم و نه مسافرت باقصی نقاط عالم. در یک سلسله هم و غم و پشیمانی گرفتار آمدم و دفعته تمام زندگانی گذشته و آینده ام مانند این معبر تاریک و پر ملال و این تنهائی و توهمات شورانگیز در نظرم تلخ و بیمصرف جلوه گر شد.

دیشب تا بحال از خود میپرسم که آخر تو با یک زن هوسباز متلون المزاج یا خانه بدوش جسور خطرناکی چه کار داشتی از طرفی نمیدانم چه سری در زیبایی او بود که وضع خاص غیر قابل وصفی باو داده بود.

ضمناً چرا گاهی آنهمه بمن اظهار علاقه میکرد و در عین حال یکمرتبه از من میرمید و دوری میجست. و نیز علاقه باین مردک پاره دوز با وجود مناسبات او با مجامع هندوها و اروپائیان و نمایندگان خارجی متمول برای من غیر قابل تصور بود. تمام یکشنبه ها اتومبیل های بسیار مجلل جلو پانسیون ما صف میکشید که او را به جوههو ساحل معروف بمبئی ببرد ولی اغلب آنها را گذاشته در تاج یا گرین با پسرکهای گمنامی خود را مشغول میداشت که برساند علاقه ای به اشخاص ندارد. و خدمت بی سر و ته او هم در مغازه مد و پاریس باز خیلی صاف و ساده نبود.

محققاً او غیر طبیعی و لوس بود و جلافتنهائی از خود بروز میداد. آیا این تضاد روحی نتیجه یک سلسله وصلت های غیر متناسب یا زناشوئیهای اقوام نزدیک نبود که این تأثیرات روحی را در او گذاشته؟ محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را حل کنم.

در مراجعت باگوان پیر مرد را دیدم بکلی دولا مثل یک پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس میزد. فردای آن روز دیدم جلو پنجره من با باگوان گفتگو میکند من با اشاره سر سلامی باو کردم آمد و سرسری دستش را که دستکش زرد رنگی در آن بود بطرف من دراز کرد و گفت:

«- شما ده روپیه ندارید بمن قرض بدهید؟»

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او یک اسکناس پنج روپیه ای برداشته به باگوان داد و گفت:

«- تا امشب!»

همانشب در اطاق غذا خوری پنج روپیه را روبروی سایر اهالی پانسیون که نگاههای مرموزی رد و بدل کردند بمن مسترد داشت و در موقعیکه با هم خارج میشدیم بمن گفت:

«- خوب بود یک گردش تا هانجینگ گاردن میکردیم.»

من یک تاکسی صدا زدم و سوار شدیم و تاکسیی براه افتاد. او شروع کرد که:

«من کار باگوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن ژرژ تحت درمان است. حالش خیلی بد است و امروز دوبار باو سر زدم که از حالش با خبر شوم.»

بعد در فکر فرو رفت و من تا حدی بعادت و هوس های او عادت کرده بودم ولی نمیتوانستم علت علاقه او را باین پاره دوز فقیر درک کنم. اول تصور میکردم که اینهمه یک جنبه تفریح تجملی برای او دارد یا جنوبی است که گاهی باشخاص متمول عارض میشود که میخواهند خود را حامی حامی مظلومین جلوه دهند ولی این عمل نیکو کارانه باید معمولاً مخفیانه و بدون غرض خاصی انجام پذیرد.

هنگام عزیمت با مشاهده معابر اخت و محلات بومیان و هیاهوی بازار او مصراً در حال سکوت باقی ماند و منم نخواستیم با او مخالفتی کنم تا کسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ گاردن گذاشت و ما هم خیابانهای باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعد از باغی در نهایت زیبایی عبور کردیم که مشرف بدریا بود و از آنجا بخوبی مشاهده چراغهای شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود. ما پهلوی به پهلوی راه میرفتیم و لباسش بمن سائیده میشد و عطر ملایم و مطبوعش بمشامم میرسید. او قدری بنرده سیمانی ای که در تمام طول پرتگاه ادامه داشت تکیه کرده قدری برج سکوت را که در تاریکی غوطه ور بود برانداز نمود و بانگ مشوم کرکسی از دور در آن سکوت شب بگوشمان میرسید. آسمان گرفته تهدیدمان میکرد و درختان مرطوب بوی مست کننده ای از خود میپراکندند فلیسیا بجانب من برگشت و گفت:

« - بزودی باران خواهد گرفت برویم.»

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تاکسی نشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار شدت هرچه تمامتر سرازیر شد. در تاکسی که بسته شد خود را در انتهای ماشین جای داد. چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربانتر و محترمتر شده بودیم. او کاملاً بمن چسبیده بود و من بازوی برهنه او را لمس میکردم و از رایحه عطر او مست شده بودم.

او خیلی سردماغ و اهلی بنظر میرسید و محیط مساعد محرمیتی ایجاد شده بود دفعه‌ای چشمه مهر و ملاطفت از لبانش جاری گردید.

ابتدا یکی از افسانه های ادبی هندوها را بدین تفصیل برای من بیلن نمود که ماه را کوزه ای پر از سوما (شراب مقدس) تصور میکنند که بتدریج خدایان از آن مینوشند و همینکه رو بنقصان گذاشت باز خورشید آنرا پر میکند. بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط باحوال و اهلۀ قمر است یعنی خود را بازیچۀ قوۀ خارجی ای مخصوص بخود می پندارد که او را مانند طوفان جهنم با خود میبرد و او جر بغریزۀ خود نمیتواند تابع قدرت دیگری باشد.

ظمناً اظهار داشت:

«- قدرتی است فوق قدرت من و من تصور میکنم که ماه در سرنوشت من دخالت تام دارد و من مطیع ماهم و بمن الهاماتی میکند نمیدانم شاید در وجود قبلی ای که داشته ام مرتکب گناه عظیمی شده ام؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دو بار در اروپا طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگی کنم. من هیچ جا جز اقلیم هندوستان قادر بزندگانی نیستم. بعلاوه نمیدانم این تأثیر ادبی یا فلسفی هندوستان است مزا باین سرزمین میکشد. مسلماً شما بحد فاصل بین موالید ثلاثه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید در این سرزمین این حد از بین میروود و اینها تنها مردمی هستند که عالیتین فلسفه ها را با آداب و اخلاق عادی خود توأم کرده اند. روزی در بنارس در ساحل گانژ بودم و بخوبی پی به اهمیت و وسعت فلسفۀ هندی بردم زیرا یکطرف با کمال خونسردی بانجام تشریفات زناشوئی میپرداختند و یکطرف مرده ها را میسوزانیدند و زهاد بغسل اشتغال داشتند. هزار سال است که روح هندی با وجود تجدد خواهی ابداً تغییری نکرده و هیچ چیز در این مملکت بحال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند.»

در این موقع تاکسی جلو پانسیون ما ایستاد او لحظه ای با چشمان درشت و شفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا مینگرد بمن خیره شد و پس از رفع تردید بمن گفت:

«- برویم اطاق شما.»

من او را باطاق خود بردم حالی پریشان و چشمانی نیازمند داشت و حرکات اضطراب آمیز و رنگ سفید مهنایی و بیمار نما و پریشانگوئی او مرا بخود مشغول میداشت. من از فرط اشتیاق بخود میلرزیدم و خونسردی و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیری که در ملاقاتهای بعدی از او دیده بودم مرا تحریک میکرد.

باران همچنان میبارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود مع الوصف در کمال بی انصافی و اطمینان خاطر و کور کورانه و پایان ناپذیر فرو میریخت. من چند صفحه گذاشتم او بدقت گوش میداد ولی پیدا بود که خوشش نیامده است بعد یکدفعه بمن گفت:

«- چنین حس میکنم که بدبختی ای بمن روی خواهد آورد.»

من محض دلجوئی لب تخت خود در کنار او نشستم و خواستم دستهای او را بگیرم. ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس میسوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و با خنده مسخره آمیزی که بانگش در اطاق پیچید بمن گفت:

«- آه. مثلاً شما چه در باره من خیال کردید؟ ها خیلی اشتباه کرده اید. مرا بیزار کردی. شنیدی چی گفتم؟ اگر من بتو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و محجوبی داشتی و بالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا بقدری میترسم که حد ندارد. مرا مسخره میکنند و با من مثل دیوانه ای رفتار میکنند.»

« ولی شما مطمئن باشید که یک موی باگوان را با شما عوض نمیکنم.»

من هاج و واج مانده هم از نقشی که در این تأثر عشقی مسخره بازی کرده بودم نسبت بخود احساس تحقیر مینمودم و هم کینه شدیدی نسبت به پیرمرد پاره دوز پیدا کردم.

بعد او هم بشدت در را بهم زد و رفت. باران در نهایت شدت میبارید و من بتعجیل لخت میشدم و سخنان بی سر و ته و حرکات عجیب و خنده عصبانی و شاید تحقیر آمیز او پریشانی غیر قابل وصفی برای من ایجاد نموده بود. بالاخره تصمیم گرفتم دیگر با او کلمه ای حرف نزنم و بعد با آنکه نتوانستم یک کلمه از آنچه میخوانم بفهمم. بخواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سرگرمی خود میکردم قیافه فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمیشد و سرپای وجودم خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده های او غم بسیار گوارائی بردل داشتم.

فردای آنروز چه در موقع ناهار و چه شام بدون اینکه توجهی بفلیسیا بکنم صحبت میکردم و او هم مثل اینکه اصلاً متوجه من نبود. پس از صرف شام که باطاقم مراجعت کردم دیدم دست بدرب اطاق میزنند. در را که گشودم دیدم فلیسیا در لبای اطاق بسیار عالی مزین بنفش و نگار چینی است. با روئی

گشاده وارد اطاق شد. از سفیدی و لطافت و زیبایی اندام و عطر ملایم و نافذ خود حال مرا دگرگون ساخت. بعد شروع بسخن کرده در کمال یگانی مرا تو خطاب میکرد و میگفت:

«- آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی قائلی؟ من بشهادت قلب انتظار وقوع حادثه بدی را داشتم. آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کردی؟»

«- چه میخواهید بگوئید؟»

«- امروز بعد از ظهر از بیمارستان بمن تلفن کردند که باگوان مرد.»

«- ممکن نیست چطور چنین شده است - نمیدانستم.»

«- آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا کنم؟ همین الان برویم به بیمارستان و جسد او را تقاضی کنیم که به سوماتپور (محل خاکستر کردن اجساد) بفرستیم. میترسم او را برای تشریح بمدرسه طب بفرستند.»

«- تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل است فردا صبح این اقدام را خواهم کرد.»

ولی او با عدم رضایت پای خود را بکف اطاق میکوبید و میگفت: باید، باید، باید همین الان، و من بقدری میترسم و بقدری پریشانم! او بمن اعتماد کامل داشت و این کفر است میفهمی؟»

پس شروع بگریه کرده خود را روی تخت من افکند و پیچ و تاب میخورد و با خود میگفت:

«- چقدر من بیکس و بدبختم. من بتو امیدوارم بودم ولی بیا، بیا نزدیک، میخواهم چیزی بتو بگویم.»

من با تردید جلو رفتم. او دستهای ظریفش را بمن داد و بعد گفت:

«- یک موضوعی است که من تا حال جرأت نکرده ام بکسی بگویم؛ من نسبت بدرماندگان و افتادگان که وجودشان مثل امواج دریا رو بفنا میرود بسیار رحیم و شفیعم. این باگوان بدبخت بدنیا آمد و از دنیا رفت بدون اینکه اثری از او در صفحه روزگار باقی باشد یا سعی کرده باشد که اثری از او بیادگار بماند تا بتوان چندی بعد گفت او میگفته، حرکت نمیکرده و فکر مینموده. فعلاً او نیست. مرگش مثل حیاتش بیفایده بوده است و هزاران هزار مثل و مانند او وجود دارند. ولی محققاً او بکار ما معتقد بوده و با تسلیم و رضا سرنوشت خود را تعقیب نمیکرده و مطمئن بوده که پس از مرگ بقالب شاید بهتری دوباره بوجود

خواهد آمد. و من در زندگانی او داخل بودم و غالباً حتی از همان اولین دفعه که کفشم را دادم واکس بزند میدیدم که او مرا دوست دارد و مداح و خواهان منست. بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سراپا عاشق سوزان من است. او با دیگری نمیدانم: هندوها اصولاً خیلی تو دارند و این خاصیت جبلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکتند و از ابراز اسرار خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت بخود در زحمت بودم و اگر من در زندگانی باو کمک میکردم برای دلخوشی خودم بود و الا او نه بمن محتاج بود نه دیگران زیرا هندوها در تحمل تا بحد مرگ توانائی کامل دارند. و من شاید بیشتر باو محتاج بودم. راست است که من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شاید خیلی احمق تر از باگوان و در احساسات بشری هم پست تر از او باشند فقط اینها پول دارند و تمام عنوان و حیثیت اینها بهمان پول است. اینها خود را لایق همه چیز میدانند و قیافه اشخاص با هوش بخود میگیرند. ثلی چقدر در نظر من پستند و همیشه از ته دل آنها را تحقیر کرده ام. بالاخره او جلو این پنجره خشکید و تحلیل رفت و مرد و بعداً بخاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش را هم باد خواهد برد.

« او رنج میبرد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها بباد خواهد رفت. آیا ما همین سرنوشت را تعقیب نمیکنیم؟ »

او با اراده حرف میزد تا خود را متقاعد کند. چشمهای درشت و مژه های کمرنگ بلندی داشت و یک رگ آبی رنگ در پیشانی نمایان بود. آن خشونت روحی و تکبر همیشگی تغییر کرده بود، خیلی صاف و ساده مینمود. خودش را در حال عجیبی که حاکی از ترس و هوای نفس بود بمن چسبانیده بود بطوریکه بوی بدنش را حس میکرد و میتوانستم ضربان قلبش را بشمارم. جریان خون در عروق رو بتندی نهاد و بتدریج بطپش منجر گردید. با خود میگفتم چر پیش من آمده است و این اظهار یگانگی چیست؟ بعد اشاره به پنجره کرده گفت: «چطور است پرده را بکشید؟»

من پرده را کشیدم و مردد بر جای استوار ماندم.

بنرمی گفت: «- بیا پیش من.»

مدتی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله بفاصله برای اطمینان خاطر خود و ملاحظه اثر رضایت در سیمای من سرش را بسوی من بلند میکرد. بعد بزانو در آمد و مرا در میان بازوان خود گرفته سر بی نهایت زیبای خود را بمن میمالید و بسختی نفس میزد و صورتش را رو بمن میگرفت. متدرجاً در اثر

همین نفس زدن خفقانی بر او عارض گردید و کلماتی حاکی از عشق از او تراوش نمود و از شدت اشتیاق بخود میلرزید بعد کلمات و جملات سحرآمیز دیگری بهمین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب بهم خوردن بال حیوانی بگوשמ رسید. دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلا دفاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی بگردش شبانه میپردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ میزند.

فلیسیا لرزان و هراسان خود را بمن چسبانیده در حال تشنج میگوید:

«- می بینی؟ این روح است. این روح باگوان است که برای تنبیه من آمده است. آمده مچ مرا با تو بگیرد. باید هم الساعه ترا ترک گویم.»

من بنوبه خود سرد شدم و ترس و اضطراب فوق العاده ای مرا فرا گرفت.

او بازحمت از جای برخاست و بدون اینکه با من خداحافظی کند بسرعت رفت. من ندانستم چه کنم. فتوری در خود احساس کردم و بلا فاصله چراغ را خاموش کرده روی تخت افتادم و بزودی در خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود لباس پوشیدم و رفتم در اطاق او را زدم. جوابی نشنیدم.

رئیس پانسیون را در راهرو دیدم. اشاره اطاق فلیسیا را خندان بمن نشان داده گفت:

« - بدون اینکه بمن بگوید دیشب رفته است و نمیدانم بکجا؟ خوشبختانه حق مرا قبلاً داده است. من بشما گفته بودم که نباید باین خانه بدوشان اعتماد داشت. اینهم یکی از خواص مردمان گرمسیری است ! »